

برگزیده اشعار

محمد مجلسی

محمد مجلسی (۱۳ اردیبهشت ۱۳۰۹ - ۱۴ دی ۱۳۹۹) شاعر، نویسنده و مترجم چیره دست ایران است .

او دانش آموخته حقوق دانشگاه تهران و دکترای علوم سیاسی از دانشگاه فرانسه بود. پس از پایان تحصیلات در تهران و دوره دانشکده افسری در پی کودتای ۲۸ مرداد ۳۲، مجلسی شاعر آرمان گرای توده ای راهی زندان و تبعید به جزیره خارک شد. او با سربلندی از آزمون آتش گذشت و پس از پایان دوران محکومیت به روزنامه نگاری و رمان نویسی و قلم زنی ادامه داد.

محمد مجلسی بیش از ۲۰ سال نویسنده داستان شب محبوب ترین و پر شنونده ترین برنامه رادیو ایران بود و در میان مردم کشورهای فارسی زبان شهرت داشت. او در سالهای آخر نظام سلطنتی به فرانسه مهاجرت کرد و با سرنگونی شاه به ایران بازگشت. پیروزی انقلاب بهمن شور خلافت را در این عاشق وطن و مردم دو چندان نمود.

وی از موسسان و فعالان شورای نویسندگان و هنرمندان ایران بود. پس از تجربه شعر و داستان نویسی به تدریج به ترجمه متون کلاسیک ادبیات جهان روی آورد. محمد مجلسی با پشتکاری خستگی ناپذیر گنجینه بزرگی از آثار مشهور شاهکارهای ادبی جهان را از خود به جا گذاشت. ترجمه های او در زمره بهترین آثار این رشته در حفظ امانت متن و پرداخت روان در زبان فارسی است.

او بیش از ۷۰ کتاب کلیدی از نویسندگان نام آور دنیا به ویژه فرانسه و روسیه را به فارسی ترجمه کرد. او در روزهای آخر عمر پربارش نیز سرگرم ترجمه جدیدی از جنگ و صلح تولستوی بود که متأسفانه ناتمام ماند.

او آفریننده ترجمه های دل انگیز و فراموش نشدنی چون بینوایان ویکتور هوگو، ژان کریستوف و زندگی بتهوون از رومن رولان، شطرنج باز و نامه های یک زن ناشناس از اشتفان تسوایک، سمفونی پاستورال آندره ژید، رستاخیز و آنا کارنینا از تولستوی، جمیله، رویاهای ماده گرگ و پرنده مهاجر از چنگیز آیتماتوف است. مرگ بسیار آرام اثر سیمون د و بوووار آخرین ترجمه نشر شده اوست. آثار دیگر او و مجموعه اشعارش در دست نشر می باشد.

او همواره در پایبندی به ارزشهای انسانی استوار بود و تا پایان زندگی در سنگر آزادی باقی ماند. بهترین نمونه وحدت میان غرور و تواضع بود. غرور در دفاع از مردم، تواضع در از خود نگفتن. در سکوت کار کرد و یک لحظه از زندگی اش را به بیهودگی نگذراند. او در آثارش زنده خواهد ماند.

محمد مجلسی در قطعه نام آوران گورستان باغ رضوان اصفهان آرمیده است.

بهشت اهریمن

گویند بهشت اهرمن ایران است

زندان سیاه مرد و زن ایران است

هرچند که گویند و به حق گویند،

محبوب من و عزیز من ایران است

صبح

باد می لرزد
صبح در دامان کوه صفه می لغزد
گیسوانش نقره ای کفشش طلا رنگ است
زنده رود افتاده توی بیشه ها سرمست

می چکد از شاخه ها عطر لطیف صبح
می گریزد چلچله از لابلای یونجه های خیس
روشنایی می پرد روی درخت سیب

بوی شبدرها و بوی گندم نارس
روی هر مادی چو شیر و انگبین در هم می آمیزند
جوی ها باریکه های سینه ی خود را
از میان بوته ها در رود می ریزند

باد، بی پروا
با چناران کهن افسانه ی تاریک می گویند
صبح از چشمان مینا رنگ گنبد ها
سایه ی خواب سیاه دوش می شوید

بی سخن، پل خفته تا صبح سیه فرجام
چون پر قو بگذرد از پشت او، آرام

روشنایی بیمناک و شرمگین کم کم
می زند گلسایه در گلباغ های شهر
روی هر گلدسته ناخن می زند خورشید
بر فراز دودکش ها می گذارد تاج مروارید

کوه صفه: کوهی است که اصفهان در دامنه ی آن است
مادی: نهرهای اصفهان که از رودخانه جدا می شود

صبح با چشمی پر از شادی،
گیسوان نقره ای وا می کند بر بام
با نوک کفش طلا پا می گذارد و بر سر دیوار
شهر ما خفته است،
صبح بر بالین او بیدار

باغ همسایه

باغ همسایه

پشت دیوار بلندی بود.

در خیال ما،

از همه جای جهان سر سبزتر، آن باغ.

در شبی تاریک یا یک صبح روشن بود؟ ... یادم نیست!

دیوار بلند باغ همسایه

فروپاشید

افسوس و هزار افسوس.

باغ سر سبز خیال ما

سراسر خشک و بی بار و کریه و نفرت آور بود

تلخی آن لحظه را

تا زنده ام در یاد خواهم داشت

گرچه دیگر قصه ی آن باغ

از یاد جهان رفته است

باغ همسایه،

پشت دیواری که دیگر نیست،

در خیال ما هنوز آباد و سرسبز است.

و برای کودکان خویش می گوییم :

روزی، روزگاری،

باغ همسایه

پشت دیوار بلندی بود،

از همه جای جهان سرسبزتر آن باغ !

سنجاقک

ای کاش اگر دوباره بیایم به روی خاک،

بعد از هزار سال،

سنجاقکی باشم نه یک انسان.

زیرا شنیده ام که سنجاقک،

یک روز بیش نمی ماند

بر شاخسار عمر

بهار بی بازگشت

در صبح مه گرفته،

بهار هراسناک،

آن گونه با شتاب از باغ می گریخت،

که پنداری،

هرگز خیال بازگشت ندارد

”حسین واعظی حصیرباف اصفهانی
در شهریورماه ۱۳۶۱ به جرم
شراب خواری به دار آویخته شد”
از اخبار روزنامه ها

درشت باف

زخم هزار ساله ی خود را
می شست با شراب،
مستانه می گریست
مستانه در کناره ی نیزار می نشست
می بافت خوش خوشک،
فرشی به وسعت غم و فقر سیاه خویش

هر چند شیخ شهر
بردار کرد خاک نشین حصیرباف،
او باز در کناره ی نیزارهای رنج،
— غافل از آنچه هست —
مست است و خوش خوشک
گرم درشت باف دلبخواه خویش

خیابان پر ازدحام

هر که در زندان تن تنها
هر که با اندیشه اش دمساز
هر که در دنیای خود جویای بی نیاز
در هیاهوی خیابان خنده ها گم، ناله ها مدفون

هر که بی مقصود،
می نهد بر سنگفرش زیر پایش گام
می رود تنها به سویی منگ و بی فرجام

ریش آخوند

می خوام برم قهوه خونه
اون جا که مرشد می خونه
می خوام برم مکتب خونه
اون جا آدم درس می خونه:
الف و ب و دودورمسن
ریش آخوند تو کون حسن

ما بچه های نازنازی
هفتاد ساله میریم بازی
دست به گلا نمی زنیم
هر کی به گل دست بزنه
شب پره شاخ اش می زنه

ما بچه های سربه را
نه می گیم چطور؟ نه می گیم چرا؟
اون می گه برو! ما می گیم به چشم!
این می گه بیا! ما می گیم به چشم!

این که می گفتن اون روزا:
یه روزی آفتاب در می آد
بدبختی ها به سر می آد،
سر می ره دیگ خوش خوشی
ملت می رن بره کشی
مردما از بس که خوشن،
قر می دن، بشکن می زنن

حکایت همین حالاس
آفتاب رو بام فقراس
غنی کیه ؟ فقیر کیه ؟
وکیل کیه ؟ وزیر کیه ؟

ندار و دارا، مرد و زن
قر می دن، بشکن می زنن
شرقی و غربی، مرد و زن
به ما حسودی می کنن

می خوام برم قهوه خونه
اون جا که مرشد می خونه
می خوام برم مکتب خونه
اون جا آدم درس می خونه:
الف و ب و دودورمسن
ریش آخوند تو کون حسن

ستاره ها را شبی شکستند

در آن زمان ها که بچه بودم
به بام رویاها چو می غنودم
ستاره گوی سپید من بود
ستاره نور امید من بود
جوانی آمد، ستاره رقصید،
ستاره شب بوی باغ من شد
ستاره چشم و چراغ من شد

فروغ جان را ستاره کردم
به آسمان ها ستاره بستم
زمین شب را ستاره کشتم
کنارشان شادمان نشستم

زمانه روزی بلای من شد
ستاره بازی خطای من شد
ستاره بخت سیاه من شد
ستاره چینی گناه من شد

ستاره ام را شبی شکستند
ستاره ام را شبی شکستم
ستاره ام شد هزار پاره
به بام حسرت غمین نشستم

واقعا خر

در خانه ی اجاره ای و فکر نان شب،
کافر اگر کسی نشود، واقعا خر است!

برای فرزانه

کبوترها

چه خوش تر بود اگر ما هر دو بودیم
کبوترهای ناهمرنگ چاهی
یکی چون برف سرشار از سپیدی
یکی چون دود لبریز از سیاهی

به دشتی دوردست و بی هیاهو
بن کاریز ما را آشیان بود
نه شاهین ستم آهنگ ما داشت
نه ما را اضطراب آب و دان بود

چو می خفتیم می بردیم درهم
به شوق و بی خیالی بال ها را
نوازش بار بود و خواهش آلود
نواى ما، به هم تابیدن ما

چو سر می خورد صبح از قله کوه
به سوی آسمان ها می پریدیم
هوای تازه در ما چنگ می زد
زمین آسمان را می چریدیم

سواد شهر می دیدیم مبهم
چو خط های کجی بر صفحه ای دور
به هر بیغوله ای سر می کشیدیم
به هر پرواز، آزادانه، مغرور

تن مشتاق خود را می فشردیم

به آبی اطلس چین خورده ی یار

تمشک صد نوامان در گلو بود

نه خار حان شکار و تلخ فریاد

کنار کشتزاران می نشستیم

پر افشان در چاهی می لمیدیم

برای دانه چینی گاه و بیگاه

میان خار بن ها می دویدیم

شکیب ما نمی آسود چندی

درنگ ما نمی پایید دیری

نه کوهی بال ما بر پای می بست

نه راز سایه دار آگیری

چو می آمد غروب سایه پرداز

دو سایه سرنگون می شد به چاهی

کبودی می چکید از آسمان ها

جهان می شد سیاهی در سیاهی

چه خوش تر بود اگر ما هر دو بودیم

کبوترهای یک بیغوله ی دور

کبوترها سبکبارند و آزاد

کبوترها سبکبال اند و مغرور

فراموشی

نام خود را گاهی از همسایگان خویش می پرسم

فصل پیری، فصل خاموشی است

فصل سرد و تیره و تاریک فراموشی

یا علی مدد

قبله دل ها علی معبود بی همتا علی
حفظ کن ما عاشقانت را در این غوغا علی
همنشین شاه بودن، چند روزی بیش نیست
با علی باشی اگر باشد ترا دنیا علی
زور و زرداران عالم با علی بیگانه اند
آشنا با فقر گوید از دل و جان یا علی
بر زبان نام علی دارند و در دل نام دیو
وای از این دیوان بی آرم و دشمن با علی
باز کشکول و تبرزین داده ام در وجه می
یار مسکینان بود تنها علی تنها علی
از علی باید مدد جستن نه از این سفاکان
در مصاف دشمنان ما را مدد فرما علی
ما بر امواج بلا سرگشته و در مانده ایم
یا علی دریاب مارا یا علی مولا علی

در آن سپیده دم چرک

در آن سپیده دم چرک،
اندام برهنه اش را
به ما سپردند.

پستان هایش به رنگ شراب بود،
و گونه هایش به رنگ یاسمن
و ران های فربه و معصوم او
در کشاکش پنجه های شوم آخرین رزمنده
در آخرین تصرف

هنوز زخمین بود و کبود
و گیسوان سیاهش،
چنان بلند،
که حلقه حلقه می شد،
و موج می زد،
و با پریشانی اش لحظه هایی از آخرین شب عذاب او را
به ما می نمود

ما هزاران تن بودیم
و بر پشت خمیده ی خویش
اندام لهیده و برهنه ی او را
در آن سپیده دم چرک
به گورستان می بردیم

پاییز

در گاری شکسته ی خود
پاییز را
به دهکده می برد
در آبی قبایش لیکن
گل داده بود تازه درختان باغ سیب

بی آواز و بی پرواز

پرنده ای که با من بود،
پرنده ای که در من بود،
دیری است
پرواز را حتی به خواب نمی بیند

آه! ای پرنده ی بی آواز!
آه! ای پرنده ی بی پرواز!
وقتی امید با همه بیگانه میشود،
شوق پریدن و پرواز
در بال هیچ پرنده ای نمی ماند،
دیگر پرنده ای
آواز عاشقانه نمی خواند
آه! ای پرنده ی بی آواز!
آه! ای پرنده ی بی پرواز!

یا صاحب الزمان به ظهورت شتاب کن!
عالم زدست رفت تو پا در رکاب کن!

به ظهورت شتاب کن!

پر فتنه شد زمین و پر آشوب شد زمان
یا صاحب الزمان به ظهورت شتاب کن!
صحرا سیاه و کوه سیاه، آسمان سیاه
بگشای دست و بام فلک پر شهاب کن!
ما می به شادمانی مظلوم می خوریم
با حسن خود پیاله ی ما پر شراب کن!
این واعظان به نام تو ما را فریفتند
بر ضد انقلاب بیا انقلاب کن!
سیلاب ظلم خانه ی ما را خراب کرد
کاخ ستمگران زمان را خراب کن!
روشن شود به نور ای کاش چشم ما
جانا! دعای منتظران مستجاب کن!
این شام تیره بی تو به پایان نمی رسد
ای شهسوار غایب! پا در رکاب کن!

گل‌باد

چرخ می زد روی پا ، گل‌باد بود
عمر در زنجیر جان اش را سوده بود
ناگزیر از گردش بیهوده بود

آفتاب ابریشم گیسوی خویش
بر سر او صبحگاهان می گشود
شب کمند سبزمی افکند و باز
سایه ی خاموش او را می ربود

ابر با گل های باران گاه گاه
خیس می کرد و معطر جان او
چرخش می داد از هر سو، به خشم
تند بادی جان سرگردان او

درد بی آواز جان اش سوده بود
تشنه ی فریاد بود

صیحه می زد باد بازیگوش و او
چرخ می زد روی پا ، گل‌باد بود

گل‌باد: جهت یاب باد که روی بام ها نصب کنند

صبح سبز

به دریا می سپارم جان خود ،

اما

نگاهم مانده با آن چشمه ی تنها

که بر کھسار می روید،

و صبح سبز در آن دست می شوید

هندوانه گل اناره

ماه تیر
آفتاب بی ترحم
کوچه تشنه ی نسیم.
مرد و چرخ دستی اش
چو روزهای پیش در بدر

آی گل اناره
هندوانه!

مرد، چهره اش پر از نجابت و عرق
به فکر روستای خویش
بین اصفهان و شهر کرد:
کبوده های صف کشیده
در کنار کشتزار
بوی خاک
بوی پشگل و تاپاله
بوی برگ خشک،
بیل، گاو، خیش،
نان جو، قنات،
آب خوردن از لب سبو
صلوات ظهر -
خانه های گلی
زنش سکینه
با لب گلی و گیس بافته
کودکان منتظر:
مصطفی و فاطمه

آفتاب بی ترحم
کوچه تشنه ی نسیم
ماه تیر
مرد و چرخ دستی اش چو روزهای پیش در بدر

آی گل اناره هندوانه!
در دو سوی کوچه کوشک های بی خبر
کشیده اند سر به آسمان!

به خشم خندیدن

میان گریه مرا بس به خشم خندیدن
به هق هق دل دیوانه پرده پوشیدن
تو شمع ملتهبی ایستاده می سوزی
به جمع شب پرگان من خوش ام به چرخیدن
شبی است فتنه برانگیز و چشم من پر از او
مکن ملامت چشمان من به بد دیدن
در این کویر بهاران عالمی پژمرد
تو خوبروی حکایت کنی ز گل چیدن؟
دروغ و وعده ی آن چشم مهربان نازم
که شب چو روز نماید به یک درخشیدن

وابسته

وابسته ی زنجیرگسل فرداییم

آزادی خلق را بلند آواییم

زنجیره ی موی دوست بر گردن ما ست

وابسته تر از تمام عالم ماییم!

وقت نماز

با من از مصلحت کار جهان هیچ مگو
از من بی خبر هیچ ندان هیچ نپرس
حاليا نوبت بیداد ریاکاران است
نوبت کیست پس از مسجديان؟ هیچ نپرس
«چند روزی که در این مرحله مهلت داری»
از بد و خوب جهان گذران هیچ مپرس
گشته ام من همه جا را کسی آن بالا نیست
کیست پس سلسله گردان جهان؟ هیچ مپرس
در میخانه در این شهر اگر بگشودند
بوسه زن بر در آن از دگران هیچ مپرس
ساقیا وقت نماز است صراحی پر کن
چار جام از می نابم برسان هیچ نپرس

راه بندان

نه راه پس
نه راه پیش
به هر طرف نگاه می کنیم،
تمام راه های پشت و پیش بسته

کلافه ایم و خسته
گیر کرده ایم پشت خط

نه راه پس
نه راه پیش

صبح بهار

سایه ها رنگین و عطر آمیز
نغمه ها دلخواه و شوق انگیز

جویباران در ترنم
زیر انگشتان سبز بید

بوی گل هر سو پراکنده
با تلنگرهای مست باد

چابکانه دست های با عنان پیر
در خم پیوند گل با صبح

ابتدای کار

دست آشنایی
از دریچه
صبح را به کوچه ریخت

رفتگر به جاروی ملال
کوچه را دوباره رفت
صبح پشت هاله ی ضخیمی از غبار
باز چون گلی شکفت

عطر هفت رنگ صبح
درنگاه شیشه ها
دمید سایه ی لطیفی از بخار

باز شد به نوشخند دلنشین آفتاب
چهره عبوس روزگار
صبح بود و ابتدای کار

دوباره

گل خورشید خندان شد دوباره

به هر سو پرتو افشان شد دوباره

هوایی کرد ما را چند روزی

به زیر ابر پنهان شد دوباره

تابستان ۱۳۵۸

مردم خانه به دوش از بشریت دوراند
با حقوق بشریت وطنی باید داشت

خانه به دوش

هر سال می کشیم
طاس و طشت و لگن را
از کوچه ای به کوچه دیگر

بالای سر
نه آشنایی سقفی
در زیر پا
نه استواری سنگی

هرجا که می رویم غریبیم
بیگانه با در و دیوار
خوار و ذلیل و خانه به دوشیم
درمانده ایم و گرفتار

ساقی! بیار باده که ما را
جز آب سرخ رنگ دوا نیست
در این سرای کهنه فانی
غم خوردن مدام روا نیست

ای آب سرخ رنگ! صفا کن!
ما را از قید غصه رها کن!

پیر پلید

آن پیر پلید صبح تا شب می گفت:

بدخواه ترین دشمن ما آمریکا ست

یک چند گذشت و کم کمک فهمیدیم

آن پیر پلید بی خرد دشمن ما ست

گل نشکفته

نشسته روی سنگی توی صحرا

کنار سایه اش تنهای تنها

به زاری می دهد بر باد پرپر

گل نشکفته ی آواز خود را

بع بع

گوسپندان در چرا
تا دور دست خط باریک افق صحرا ست
آفتابی پا پتی سرگشته در شن ها و سبزی ها ست

گوسپندان در چرا
با طعم و بوی سبزه های تازه رس خشنود
با نوای بع بع خود آسمان را شکر میگویند

گوسپندان در چرا
تا دور دست خط باریک افق صحرا ست

چاووش

بریده باد زبانی که نگوید این کلمات
که بر حبیب خدا ختم انبیا صلوات

از این ولایت مظلوم کش بیا برویم
به جست و جوی عدالت از این سرا برویم

هزار قافله سرگشته در بیابان است
خطر کنیم و از این غافلان جدا برویم

به کربلا نتوان رفت راه نا امن است
بیا برای زیارت به نا کجا برویم

غریبه ام در این شهر پر دروغ و ریا
بگو کجا بگریزیم و تا کجا برویم

خدا به قهر تو گویی که از زمین رفته است
به بارگاه خدا تا ستاره ها برویم

دلم گرفته در این تنگنای سرد و سیاه
به آشیانه ی گل همراه صبا بروم

عطر پنهان

گل سرخم! دل من با تو خو کرد

چه شب ها با خیالت گفت و گو کرد

هزاران گل به صحرا عطر پاشید

دل من عطر پنهان تو بو کرد

کافری و نومیدی

دیوانه صفت به دور خود چرخیدم

از هیچ طرف صدای حق نشنیدم

گویند که کافری بود نومیدی

افسوس که کافران نومیدیم

فردا اگر بیایی

فردا اگر بیایی
ما نیستیم دیگر

امروز ای عزیز!
در واپسین دم
سر وقت بیا

نام ستارگان
نام درخت ها را
و نام گل ها را گاهی از یاد می بریم
اما چگونه می توانیم
از ذهن خود بزدااییم
نام ترا،
که زیباترین نام در تمام جهان است؟

فردا اگر بیایی
ما نیستیم دیگر
ای آزادی!

امید باز شکفتن

ترسم از آن دم که گل به خواب بمیرد
تازه بهاران پر شتاب بمیرد
جام پر از باده نیم خورده بریزد
مستی گل بوسه ی شراب بمیرد
راه نفس باز بر سپیده ببندند
صبح در آغوش آفتاب بمیرد
بر لب یاران هزار پرسش سوزان
گفته و ناگفته بی جواب بمیرد
ای همه رنگین کمان گرفته در آغوش
ترسمت این شور و التهاب بمیرد
کاش نمیرد امید باز شکفتن
غنچه اگر مست و نیم خواب بمیرد
باز کن ای دست مهربان سر خم را
تا غم این عاشق خراب بمیرد

اسفند پنجاه و نه

شلوغی

در شلوغی ها خیابان ها رها
از هیاهو پر گلوی کوچه ها
روشنایی زخمی و داغان شده
در هوا با ناخن آویزان شده
هر کسی با صورتک های سیاه
در شلوغی می دهد خود را پناه
عده ای با زخم ناپیدای خویش
هیچ کس در ازدحام شهر ما
نیست دیگر با صدایش آشنا
هر که دنبال صدایش می دود
هر که از زنگ صدایش می رمد
قلب ها در این شلوغی پایمال
چشم ها حیران و محو قیل و قال
روشنایی زخمی و داغان شده
روی هر دیوار آویزان شده
هیچ کس کس نیست من من نیستم
من میان این شلوغی کیستم ؟

شمر با یزید

گفتند فرشته ی امید آمده است

دیدیم عزا به جای عید آمده است

گفتند حسین ابن علی می آید

دیدیم که شمر با یزید آمده است

منج‌لاب

ما مست و خراب این خراب آبادیم

دل را به امید های واهی دادیم

رفتیم به گل چیدن در دامن کوه

در راه میان منج‌لاب افتادیم

دیوانه و دیوار

دیوانه از دیوار می پرسید:

«کی شهر می خندد؟»

کی شهر ما آیینه می بندد؟ «

دیوانه می خندید

فریاد او در کوچه می پیچید

دیوار در اندیشه ای سوزان عرق می ریخت

با دل شکستگان

با دل شکستگان به از این باش ساقیا
ز آن می بده که واله و شیدا کند مرا
در جمع منگ و بی خرد خرمقدسان
مست و ملنگ و عاشق و رسوا کند مرا
با دختران چادری و شوخ و شنگ شهر
همدرس و همکلاس و هم آوا کند مرا
یارم رود به مسجد و با پله ی دعا
نزدیک تر به عالم بالا کند مرا
ابر حجاب ماه مرا ماه ترکند
با روی ماه محو تماشا کند مرا
هر چند پیر و خسته دلم یار دلربا
با ناز خود جوانک رعنا کند مرا
ما را به پند واعظ و ملا نیاز نیست
ز آن می بده که عاشق مولا کند مرا

نومیدترین امیدواران

گمراه ترین چراغداران شده ایم

معصوم ترین گناهکاران شده ایم

از بس سر ما خورده ز هر سوی به سنگ

نومید ترین امیدواران شده ایم

مهتاب شب خارک

خارک افتاده تب آلود و غمین
روی زانوی شبی مهتابی
ماه پاشیده بر امواج خلیج
عطر لغزنده ی نوری آبی

زورقی خرد سبک می لرزد
دور بر دامن رقصنده ی موج
نغمه ی در هم ماهیگیران
پای می گیرد و می یابد اوج

باد جانبخش و سبک خیز شمال
می دود در خم ساحل به شتاب
آسمان با همه ی زیبایی
واژگون گشته و افتاده در آب

ساحل ساکت اسرارآمیز
از لطافت شده همپایه ی ماه
من در این غربت تبعید امشب
شده ام همراه و همسایه ماه

من نمی دانم، شاید مهتاب
رحم آورده به ما شب زده ها
آمده از جایی، با توصیه ای
تا شود همدم تنهایی ما

شاید آورده پیام از آن سو
می نویسد سخن اش را با نور

با زبانی که نمی دانم چیست
داستان می گوید از ساحل دور

برده از یاد جهان پنداری
همه ی ما را در این ساحل
ماهتاب آمده شاید امشب
تا شود بین من و غم حایل

من که می ترسم از ظلمت شب
می شوم غرق خلیج مهتاب
گوشه ی ساحل کم کم خسته
میروم با غم تبعید به خواب

جزیره خارک
پاییز ۱۳۳۴

فرشته ی سیاه بخت

شبی از شب ها
آن فرشته ی سیاه بخت را
در سیاه چال
به بند کشیدند

شبی از شب ها
آن فرشته ی سیاه بخت را
در سیاه چال ، یا منم
که غریبانه می گریست

آری عزیزان!
شادی را می گویم،
شادی را

لنگ لنگان قدمی بر می داشت
هر قدم دانه ی شکری می کاشت

شکر

آبشان نبود
شکر می کردند
نانشان نبود
شکر می کردند
توسری می خوردند
شکر می کردند
درکونی می خوردند
شکر می کردند
و یک نفر در آن بالا
بشکن می زد
وبه فرشتگان دربارش میگفت
می بینید؟
می بینید که در آن پایین
چه بندگان خوب و شکر گزاری دارم؟

آینه شکسته

دیدم در آینه
آن پیرمرد را
خاموش و دل شکسته
اندیشناک نشسته

آینه را به خشم شکستم
لیکن
در تکه تکه ی آن
می دیدم آن پیرمرد را
خاموش و دل شکسته
اندیشناک نشسته

در باغ رویاها

برگ ها از شاخه ی تصویری افسرده
ریخته بر فرش
همسرم، خاموش
تا بدوزد رخت نو از برگ های زرد و پژمرده
نخ به سوزن می کند با اشک

من که دست ام از زمین و آسمان خالی است،
در خیال خود به جادویی
می کنم از نوبهاران، خانه را لبریز
می زدایم از میان
گرد و غبار مبهم پاییز

همسرم خندان
مهربان، با گنج سرشار خیال من
می زند در باغ رویاهای من لبخند
نخ به سوزن می کند شاداب و دست افشان

دنیا در قاب عکس

در اتاق کوچک من

صد قناری، صبحدم در قاب عکس

آواز می خوانند

آهوان از چشمه ساری

آب می نوشند

پشت جویباری

اقاقی عطر می پاشد

در ده ویرانه ای

خاموش و غمگین

برف می بارد

در اتاق کوچک ام

سبز و بلند آواز

در قابی حقیر، انسان

می نشاند تاک

قامت اش از خاک تا افلاک

کوه ها

در زیر گام استوارش، مور

در سر انگشت او، خورشید

همچون حبه ی انگور

در اتاق کوچک من
صد قناری را دمام
دانه باید داد
در گلوی چشمه، گاهی
آب باید ریخت
گرد و خاک از قاب انسان
پاک باید کرد

در اتاق کوچک ام
-- دور از تباهی های ظلم آباد بیرون --
صبح و شب
با برف ها بر قله می بارم
با افاقی عطر می پاشم
در غروب برگریزان
می روم بر باد
در میان قاب چوبین می کشم فریاد

در هجوم برف و بوران
می شوم خاموش
درنگاه ژرف انسان
می شوم روشن

بعد از هزار سال

بعد از هزار سال،

اگر روزی،

گم کرده راه، نسیم دلکش آزادی

آید به کوی ما

ترسم که هیچ کس

ناباورانه درنگشاید به روی او

وسعت دنیا

گرچه امید چشمه رویاهاست
ناامیدی به وسعت دریاست
غرق این وسعت ام، چه باید کرد
ساحل عشق آن سر دنیاست

در کنج دل ام عشق کسی خانه ندارد
کس راه در این کلبه ی ویرانه ندارد
پژمان بختیاری

شهر بی میخانه

این شهر چرا باده و میخانه ندارد
جز خون دل و اشک به پیمانۀ ندارد
در کوچه و پس کوچه به دنبال شرابم
ویران شود آن شهر که میخانه ندارد
در عالم مستی به فلک دست توان یافت
جاهل خبر از عالم مستانه ندارد
هر جا که گل و مطرب و می نیست، خدا نیست
در مسجد و محراب خدا خانه ندارد
دنیای عجیبی است که حق در همه عالم
در هیچ کجا خانه و کاشانه ندارد
نومید مشو! عاشق و دیوانه شو ای دوست
خام است هر آن کس دل دیوانه ندارد

تسبیح و ساغر

گر مرد خدایی و گر ابلیس پرست

خواهی که در این زمانه باشی سرمست

تسبیح به دست باش در کوچه و کوی

در خانه ولیک ساغر می در دست

آواز کوچه باغی

من از خشم خدای قادر مطلق نمی ترسم
ولی از اخم بی هنگام صاحبخانه می ترسم

قلم صد تا یک قاز

پرسید چه کرده ای در این عمر دراز
گفتم که سفیه بوده ام از آغاز
عمری قلم صد تا یک قاز زدم
در جیب مرا نمانده حتی یک قاز

گله

دیگر بدون عینک
حتی خدا را هم نمی توانم دید
می ترسم از شبی که
زیباترین فرشته ی عالم
«مرگ»
از در در آید و
عینک ام دم دست نباشد
تا صورتش را با آن هاله ی نورانی درست ببینم
و گله مند بگویم
دیر آمدی چرا؟
من سال هاست چشم انتظار توام
ای فرشته ی بی همتا !

پیری

پیری چه درد بزرگی است

که در این هنگام

مرگ نیز

گاهی آدمی را فراموش می کند

شیشه

خدای من!

هرچه فکر می کنم

جواب این سوال

برای بنده آشکار نمی شود

شرح این قضیه مشکل است

بچه ای که تا چند سال پیش

توی کوچه های شهر می دوید و

شیشه ی دریاچه های روبه روی کوی را می شکست

مدتی است رشد کرده

نوجوان شده

جوان شده

و دیگر به جای آن که شیشه بشکند

شیشه می کشد

خدای من!

کدام بدتر است

کشیدن شیشه یا شکستن اش؟

جواب این سوال را برای بنده مشکل است

راستی که آدمی چقدر زود بزرگ می شود

«زمستانی دیگر»

عزیزم! میم الف امید!
«زمستان» این ابر شعر تو
میراثی بود جاوید

روانت شاد!

چه خوب و دلنشین گفتی در آن ایام
«سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت
سرها در گریبان است
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را
نگه جزپیش پا را دید، نتواند
که ره تاریک و لغزان است
و گر دست محبت سوی کس یازی
به اکراه آورد دست از بغل بیرون
که سرما سخت سوزان است»

عزیزم! میم الف امید!
«زمستان» این ابر شعر تو
در توصیف ایام پلید و وحشت انگیز
پس از مرداد ننگین است

در آن هنگام
مسیحای جوانمرد تو،
آن ترسای پیر پیرهن چرکین
سحرگه نیز مشتاقان خود را،
گرم و گیرا بس پذیرا بود
درون دکه اش در جمع مستان شور و غوغا بود
و هر شب بی هراس و بیم، در آن کوی،
با فریاد می گفتی:
« دمت گرم و سرت خوش باد
منم من میهمان هر شب، لولی وش مغموم
بیا بگشای در، بگشای! دل تنگم
حریف! میزبان! میهمان سال و ماهت
پشت در چون بید می لرزد!»

عزیزم! میم الف امید!
روانت شاد!
چه باید کرد؟ چه باید گفت حالا
در این دوران در میخانه ها بسته است
در ناپاک تزویر و ریا باز است
و دیگر از مسیحای جوانمرد تو،
آن ترسای پیر پیرهن چرکین نشانی نیست

ولی سرمای این هنگام
از سرمای ایام پس از مرداد ننگین
سخت تر، سنگین تر است ای دوست
نمی دانم چه باید کرد؟ نمی دانم چه باید گفت؟
در این غوغا!
مسیحای جوانمرد تو هم، شاید گریزان
رفته باشد آن سر دنیا

دلم تنگ است، دل و جانم پر از اشک است
عزیزم! میم الف امید!
به هر تقدیر ما هم با تو می گوئیم
«هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دست ها پنهان
نفس ها ابر دل ها خسته و غمگین
درختان اسکلت های بلورین آچین
غبار آلوده مهر و ماه
زمستان است!»

راه چپ

- از کدامین راه باید رفت؟

بر سر یک چند راهی

در بیابان

عده ای جمع اند

پیر درویشی جهان دیده

می رسد از راه

رو به آن جمع پریشان می کند،

آن گاه،

با صدای گرم و رمز آمیز می گوید:

گرچه تا مقصود از این جا ره فراوان است

راه چپ نزدیک تر تا کوی جانان است

به جهنم

یک روز گرم و آفتابی
در یک بیابان بی آب و علف
مردی پریشان و شتابان
به آسمان پیش روی خود،
نگاه می کرد و پیش می دوید

حیران و با فریاد گفتم:
ای مرد! آن سو که چیزی نیست
می روی کجا؟

با فریاد در جوابم گفت:
می روم به جهنم!
به جهنم می روم!

خاموش ماندم
و در دل به او حسرت بردم
زیرا که او یک قدم
از من پیش بود
و دست کم می دانست که مقصدش کجاست!

شاید سال دیگر!

گویند بهار آمده است،
باغ ها شکوفه باران شده اند.
و در تیرگی کلبه ی ما، لیکن
از بهار و از گل خبری نیست،
از عطر شکوفه ها اثری نیست
دستمان هم نمی رسد، که
پنجره ی زیر سقف را بگشاییم

اما در این اتاق نیم تاریک
با خویش می گوئیم:
تا سال دیگر صبر باید کرد!
صبر باید کرد!

داستان مردی که نه خوشبخت بود و نه بدبخت

در آن قطار زیر زمینی
که هر روز به سوی نقطه ی نا معلومی می رفت
خوشبخت ها
یک طرف می نشستند
و بدبخت ها در طرف دیگر

اما مردی که
نه خوشبخت بود و نه بدبخت
هر وقت سوار آن قطار زیر زمینی می شد
که به نقطه ی نا معلومی می رفت
تکلیف خود را نمی دانست
نه خوشبخت ها در کنار خود
جایی به او می دادند
و نه بدبخت ها او را
در میان خود می پذیرفتند

و ناچار
مردی که نه خوشبخت بود و نه بدبخت
در وسط آن قطار زیر زمینی

که به نقطه ی نا معلومی می رفت
به میله ای آویزان می شد

و داستان این گونه بود تا آن روز
که آن مرد نه خوشبخت و نه بدبخت
سوار همان قطار زیر زمینی شد
که به نقطه ی نا معلومی می رفت
و در نیمه راه قلبش از کار باز ایستاد
و به زمین افتاد و جان سپرد

خوشبخت ها بی اعتنا به او نگریستند
و از جای خود تکان نخوردند

اما بدبخت ها
آن مرد را که نه خوشبخت بود و نه بدبخت
بر دوش گرفتند
و جنازه ی او را بردند
و در گورستان بدبخت ها به خاک سپردند

و مردی که
نه خوشبخت بود و نه بدبخت

و تا زنده بود

در آن قطار زیر زمینی

که به نقطه ی نا معلومی می رفت

جایی برای نشستن نداشت

سرانجام

جایی برای خود پیدا کرد